من که باشم ... انداخته

شعر عرفی از تعقید و اشکال خالی نیست - اگر چنین بودی بهتر بودی -

من که باشم چون درینجا ناوک انداز ادب - مرغ وصف عقل کل از اوج بیان انداخته

(با احترامات شایسته به روح عرفی)

فقیر ضیاء

جم مرتبه خانخانان که از نطق ... بنده امیر را - در مصرع اول زحافات تسکین اوسط بکار برده یعنی بجائے مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیل آورده - تقطیع آن چنین است -

جم مرت بہ خانخا نا کز اثر نطق -

بعون صانع بیچون و بفضل خلاق زمین و زمان

روکش گلستان تحفۂ بلبل بوستان بلاغت مجموعۂ سحربیانی کلام ندرت التیام و لاثانی است

مثنوی ذوبحرین

معروف بہ

مراۃ العرفان

مصنفہ شاعر شیوا زبان نثار شفیق البیان جناب مولوی سید علی اکبر صاحب نجفی المتخلص عارف قدس سرہ

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بحسن خوبی طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذی خلق اللوح والقلم وعلم الانسان ما لم یعلم وهو لا یشعر بمدارك الانسان عن کل الاکوان ولا یمازج فی حقیقة وجوب وجوده الحقائق الامکان ولا ینتظم مضامین معارفه الا فی صفائح ضمائر اصحاب العرفان الذین تجرعوا من کؤوس الذوق والوجدان شراب معرفته واستدلوا الیه بتعلیمه وتفهیمه وتعریفه ثم اطلبوه فی کل الجهات فوجدوه بنور محبته ودخلوا فی ساحة لطفه ورحمته وقعدوا عن الجد والجهد فی ساحة حضرته فغذاهم واشربهم مما تشتهیه الانفس وتلذ الاعین من فیض عنایته والصلوة والسلام علی ناظم کتاب الملة والدین وناسخ شرائع المرسلین وماحی اثار السابقین محمد سید النبیین وعترته المعصومین المنتجبین سیما علی امیر المؤمنین وخیر الوصیین سلام الله علیهم اجمعین الی یوم الدین اما بعد

اماده افاضات وجود وآواره دیار بود ونمود غبار راه ارباب معارف علی اکبر علوی المتخلص
بعارف که پای خامهٔ رفتارش بپاشکستگی اکثر صفحات عالم را گشته وقلم قدمش بسیاحت رقم ورود
بر بیتها ابیات شهود نوشته با ردیف طالع زبون وقافیهٔ قسمت ناموزون بتاریخ غرهٔ جمادی الثانی
از شهور سنه ۱۲۴۳ هزار ودو صد وچهل وسه هجری وارد بیت السلطنت لکهنو گشته سواد دیده را با بیاض مشاهده
آن سواد اعظم هند آمیخته آنچه نیاز زندگی را بنیاد سود تجارت تجارب در بحر نا مطبوع مشارب قطان
آن دیار که جنس غالب قیمت سوداگران کشور جاه واعتبارند ریخت چون طبع ناسجیع را نسبت
تجنیس با آن عالی صورتان در معنی خسیس وآدم ظاهران بباطن ابلیس نبود به صاحب حالی که
خال ذل از رخسار دل بستر وبرخورد وبسر وقت هم رنگی که زنگ اندوه از آئینهٔ خاطر زداید راه نبرد
نه در مرآت تصور غیر از چهرهٔ حیرت صورتی پیدا شد آن گروه سراپا کید را چشم همت جز بر
جمال بکر وشید شیدا اَشْنَعُ فَضَائِحُ اِعْتِذَارٍ وَاَقْطَعُ قَبَائِحُ نَبْغَضُنَا اَزْدَلَهٗ وَاَجْبَلُهٗ آن مصر اعظم جهان
وخلاصه امصار ممالک هندوستان تجاوز از حدود مرسومهٔ شریعت غرا وتهاون در ادای
صلوات واذکار دو عار وتحبیب اعدا وتبغیض اولیاراست که از تحذیر اِنَّهٗ لَا یُحِبُّ الْمُعْتَدِیْنَ
پیدا واز تفسیر وَلَا تُفْسِدُوْا فِی الْاَرْضِ بَعْدَ اِصْلَاحِهَا هویداست طریق حریق تعسف
بیابان آن فریق بنجیکه سیای حقیقت در مرات تحقیق نمود حرکات شنعاء وسکنات شبعاء
واتباع هوی واستمتاع شهوات دنیاست بر تجنب از صراط مستقیم طریقهٔ مصطفی وتنکب
از طریق قویم منهاج علی مرتضی معاذ الله در خلال تسبیح ایزد جهال وتقدیس ملک متعال
نزد اشتغال بطالع صفائح صافیه جمال بتان با غنج ودلال می بازند وعین دعوی صلاح وفلاح محراب

پیشانی سیمین تنان صاحب جمال را قبلهٔ آمانی و آمال خویش می سازند و با تجرد از پیرایهٔ دانش و دین و انسلاخ از اعمال و عقاید مسلمین در عین استغراق تشنیع و متابعت فاجرین و فاسقین فضول دعوی تشیع و ایمان را در اطلاق کلمهٔ اشهد ان امیر المؤمنین می پردازند مباشرت حرکات و اصوات شهوت انگیز بدخویان پیشه [illegible] چنانچه بهیچ تاخیر دعوی عیار زر را بر پیمانهٔ مودی رموز تعزیهٔ اهلبیت پیغمبر پروردگار عزیز دانسته دران پردهٔ نغمات فسوق و فجور را بهر قانونی که خواهند نوازند مناکیر و اباطیل از هر گونه و قبیل را در اثنای ادای اقاویل مصیبت فرزند رسول جلیل نبیل بی شائبهٔ تعلیم و تحصیل بر زبان رانند و در مقامات و مطالمات و ترهات شعرا را احسن و اوفق انبا ثورات و مامورات الهیه حق دانند و [illegible] که در منزل امیر [illegible] و اقفان رموز مواجید تفرقه پاک از پلیدی تقویر است خوانند ذاکرانش همواره از تذکرهٔ خیر خاموش مجاورانش پیوسته خیال غیر خود را فراموش اند این خاکسار در بحر [illegible] موج آسا و [illegible] طوفان اقامت داده حباب وار همه تن چشم ترقب بودم تا قطرهٔ التفات دریا دلی کام خواهشم را تر و نغمهٔ خلق عمان نوالی دماغ حالم را معطر سازد چون دیدم که غنچهٔ آرزو نشگفت و گل مرادی ندمید و در طرف جویبار دوقتم سرو ترقی سر باوج تعلی نکشید شعر دران گلشن فتادم بجو نیست [illegible] که تا بالا بلندی گیرم دست و درین اثنا خرم [illegible] کشیده سر بگریبان [illegible] گفت آگاه باش که از کیفیت این شهر آگاه نیستی و یقین دان که تا حال بنا و بانی زیستی این جهان نیستی فطرت است کاو انبانی [illegible] صنعت مبانی [illegible] زنگی را چالاک [illegible] می انبانی دیدهٔ انصاف باز کن و جمال شواهد مقصد این شهر فردوس بهر را بمشام تحقیق را [illegible] غفلت برآورد تا [illegible] عوالم قدس را از گلزار آتش این مدینة الاسلام استشمام نمائی و دست بدامن دانشمندی زن تا چراغ بصیرت لبریز زیت حکمت گردد و آنگاه مسالک موقفان را بپائی همت و قدم توسعت روشن نمائی که مصباح وجودش در فانوس سلطنت این اقلیم نور بخش و

ضیاگستر است طی نمای تا دست عنایت آن نواخته تربیت الهی دامن خواهش وگریبان
تمنایت از چنگال تفرقهٔ خاطر و تشتت حواس برآورده و در اندک فرصتی از حضیض ذلت باوج
عزت رساند زیرا که سابق شمار سلطنت این دیار گوی تفوق از سلاطین ایام ربوده و
برهان قاطع عدل و داد و رادی بحجهٔ سخاوت و فتوت بفرمانروایان ذوی الاحتشام نموده انوار نجوم
مفاخرش از برج افلاک ممالکت تابان و آثار محاسن ایام دولتش زیب چهرهٔ عالمیان آفتاب
عزتش ذره واجبانی را از خاک مذلت برداشته در برداشت ضعفا و فقرا لوای برتری
بقبهٔ سپهر برافراشته

بیت

دولت او را غلام حلقه بگوش	هم خطاپوش و هم خطاب نیوش

بان ای نادان اگر تو تکمیل و سیمای حال داری از چه رو بر آستان عرفانش روی ارادت
نمیگذاری و اگر خواهی که در مدرسهٔ عالم البطون و ظهور ابواب علوم نزدیک و دور بر چهرهٔ
روزگارت کشاید چرا جادهٔ عقیدت و اخلاص آن خلائق پناه را بقدم اختصاص نمیپیمائی
لکن تهی دست محض رفتن نشاید تا چیزی صرف است بعلاوه نقد جان بدیه دیگر هم برای
ارمغان باید که این علامت غریبیست

ابیات

تحفهٔ او که معظم بود	مدح و ثناست که شیوهٔ قلم بود
روی بدرگاه بلندش گذار	پست شود کاخ بلند آسمان

پیشانی سیمین تنان صاحب جمال را قبلهٔ آمال و امال خویش می‌سازند و با تجرد از پیرایهٔ دانش و دین
و انسلاخ از اعمال و عقاید مسلمین و در عین استغراق بتشیع و متابعت فاجرین و فاسقین فضول دعوی
تشیع و ایمان را در اطلاق کلمهٔ اشهد ان امیر المؤمنین می‌پردازند مباشرت حرکات و اصوات شهوت انگیز بدخویان
پرستیدبا چنانچه بهیچ تاخیر دعوی عیار زر را بر بینا ید مودی رموز تعزیه اهلبیت پیغمبر پروردگار عزیز دانسته
و دران پردهٔ نغمات فسوق و فجور را بهر قانونی که خواهند نوازند مناکیر و اباطیل از هر گونه و قبیل را در انشای ادای
اقاویل مصیبت فرزند رسول جلیل نبیل بی شائبهٔ تعلیم و تحصیل بر زبان رانند و در مقامات و مطالمات و ترهات
اشعار را احسن و اوفق از ماثورات و ماموریات الهیه حق دانند و بنا بر تکیه و رمز امیر و عوام و بیداد اتقان رموز مواجید
تفرقه پاک از پلید مقرر است خوانند مذاکرانش همواره از تذکرهٔ خیر خاموش و مجاور النش پیوسته خیال غیر خود را فراموش
اند این خاکسار در بحر زخار و ر وش موج آسا دل بطوفان اقامت داده حباب وار همه تن چشم ترقب بودم
تا قطرهٔ التفات دریا دلی کام خواهشم را تر و لغمهٔ خلق عمان نوالی دماغ حالم را معطر سازد چون دیدم که غنچهٔ آرزو
نشگفت و گل مرادی ندمید و در طرف جویبار رفتم سرو ترقی سر باوج تعلی نکشید شعر دران گلشن فتادم بجود و
بیست و که تا بالا بلندی گیرم دست * درین اثنا خردم بکیسو کشیده سر بگوشم رسانید و گفت آگاه باش که هنوز
از کیفیت این شهر نگاه نیستی و یقین دان که تا حال بناوانی زیستی این چه بستی فطرت است که با توانائی اظهار
ضعف بینائی و چشمهٔ توانگری را بخاک افلاس می انبائی دیدهٔ انصاف باز کن و جمال شواهد محسنهٔ این شهر
فردوس بهر را بنگر مشام تحقیق را از زکام غفلت برآور تا روایح عوالم قدس را از گلزار انس این مدینة الاسلام
استشمام نمائی دست بدامن دولتمندی زن تا چراغ بصیرت لبریز زیت حکمت گردد و آنگاه مسالک
عرفان را بپائی محبت و قدم توصیف روشن رائی که مصباح وجودش در فانوس سلطنت این اقلیم نور بخش و

ضیاگستر است طی نمای تا دست عنایت آن نواختهٔ تربیت الهی دامن خواهش و گریبان تمنایت از چنگال تفرقهٔ خاطر و تشتت حواس برآورده در اندک فرصتی از حضیض ذلت باوج عزت رساند زیراکه سابق مضمار سلطنت این دیار گوی تفوق از سلاطین ایام ربوده و برهان قاطع عدل و داد در ادعیهٔ سخاوت و فتوت مفرمانروایان ذوی الاحتشام نموده انوار نجوم مفاخرش از بروج افلاک ممالک تابان و آثار محاسن ایام دولتش زیب چهرهٔ عالمیان آفتاب عزتش ذره را جهانی را از خاک مذلت برداشته در برداشت ضعفا و فقرا لوای برتری بقبهٔ سپهر برافراشته

	بیت	

دولت اورا غلام حلقه بگوش	هم خطا پوش و هم خطاب نیوش

هان ای نادان اگر نور تکمیل در سیمای حال داری از چه رو بر آستان عرفانش روی ارادت نمیگذاری و اگر نخواهی که در مدرسهٔ معالم البطون و ظهور ابواب علوم نزدیک و دور بر چهرهٔ روزگارت کشایند چرا جادهٔ عقیدت و اخلاص آن خلائق پناه را بالقدم اختصاص نپیمائی لکن تهی دست محض رفتن نشانهٔ ناچیزی صرف است بعلاوه نقد جان هدیه دیگر هم برای ارمغان باید که این علامت عزیزیست

	ابیات	

تحفهٔ او که معظم بود	مدح و ثنائی شه عالم بود
روی بدرگاه بلندش گذار	پست شود کام بلند ان برار

طبع ترا فوق فلک سا چه است | نظم ترا رتبهٔ اعلی چه است
تا سر دانش بر بهش بر نهی | از ره دانش بر بهش سر نهی
تجربه این است که در روزگار | نیست نکوتر ز سخن یادگار
بی درمی نقص کمال تو نیست | چون سخنت هست ملالت ز چیست
بی درم از نظم کرم پیشه کن | دست بگنجینهٔ اندیشه کن
جیب سخن را گهر افشان نما | پیشکش حضرت سلطان نما
بر فلک طبع ره سخن | شعله در گنبد گردون فگن
جلوه نما کن بسخن نام خویش | نقد مکن حاصل ایام خویش
بر سر یک تیر دو پیکان نشان | هر دو نشان تیر زن از یک کمان

چون این پاسخ عشق انگیز را بزبان شعله بیان از عقل با تمیز شنیدم گفتم ای از لوامع فقرات معنی چه است سواد دل چون بیاض دیده روشن و از بوارق شوارق اسرار عبارات خلوت جان و ساحت تن گلشن

قطعه

ای ازل بعشق تو افسانه چشم جهان | شیرازه بند دفتر آسایش جهان
با تو حریف ساغر پیمانه دین و دل | در شهر آفرینش ذات خدایگان

درگاهی که قابل جبهه سائی این جبهه باشد کدام است و صد وحی را که مبد جنبش اشاره نموده
چه نام است من آدمم و بمقتضای بشریت سخن از عشق می رانم فرشته نیم که بیجا صحبت ملکیت

تسبیح خوانم خاکی سر آستان را با طواف سپهر چه نسبت و محمدی که مسجود ملایک نگارش بر درگاه عالیحضرت است بگفت

ابیات

آنکه در دستش قلم چون در کف موسی عصاست
آنکه در طبعش کرم چون در لب عیسی دعا

این فزاید دوستان را گاه الفت نیکوی
آن نماید دشمنان را گاه دهشت اژدها

سوی صدر و کاخ و رای و همتش دارند میل
بخت جاه و دولت و اقبال و عز و کبریا

گر نهد در ظل قصرش باز و تیهو آشیان
ور کند در پاس قصرش شیر و آهو متکا

این نخارد دیدهٔ باز سفید اندر شکار
وان ندرد سینهٔ شیر سیه اندر دغا

خسرو غازی نصیر الدین حیدر بادشاه
آنکه از یزدان خطابش آمده ظل خدا

هرچند آن خسرو ارجمند و ظل خدای بیچون و چند هنوز بچند و چون گوهر اظهارت نرسیده و آوازهٔ جمال گفتارش نشنیده و پیشانی نیازت را بر خاک آستان خود ندیده لیکن همینکه آوازهٔ الغیاث بیانت بگوش مقربان حضرتش رسید یقین که بنبض دل دردمندت لمس اصابع زندگی تابع آن مسیح فلک رفعت گردد و نسخهٔ آرزوی قانون العلاج مراحم بی گران بر صفحهٔ سرنوشت که نمونهٔ لوح موسی است نویسد یعنی بعصای جادوکش موسوی هجوم شجرهٔ امراض ظاهریه و باطنیه آن گرفتاریه علائق متفرقه مبدل نماید و بازای آبله‌های پای دل شوق مایت ساحت دلگشای قرب را که فتح بخش ضمائر عاکفان دارالشفای مکرمت است پای انداز چشم امید یابی و در دور دولت‌شاه ابلغ تربیت آن خلاصهٔ دوران گر

از هر گره حرکت اضطراری بدائرهٔ سکون اختیاری شتابی و با آنکه زلال مرادی از مشرب
عذب استعداد نچشیده و در حیق استحقاقی از خمخانهٔ خدمت آن خدیو آفاق نکشیده همینست
بس که خلاق معانی و صور نگارندهٔ لوح وجود بشر صورت ظهورت را عنوان معانی
بطون ساخته و صفحهٔ حالت را از خال نکال باز پرداخته و در عهدی گیاه وجودت از طرف
جویبار ورود هند دمیده همت که گلزار همیشه بهار شهریاری بوجود آبیار چمن تاجداری و گلدسته بند
بوستان گیتی مداری سر سبز و خیابان عزت و تمکین افتخار الملوک والسلاطین تابش گوهر تاج
و نگین بوید بازوی شریعت و دین مروج احکام کتاب مبین مقوم مناهج ائمه طاهرین سپهر
دانش و فرهنگ مقبول ملک شد و فرنگ واقف رموز انفس و آفاق ملاذ فرمانروایان خراسان و عراق

شعر

خدیو کشور گردون فرازی | نصیر الدین حیدر شاه غازی

خلد الله ملکه و ابد الله سلطانه قرین و در همه جهان بطلوع کوکب اقبال و سطوع آفتاب ذات
بیضا اش روشن و بر ساحت فردوس طعنه زن است چون سمت این ورود اتفاق و این فوز
در عهد همایون و روزگار میمونش بوده و در غنچه بکرت وجودش بار اقامت کشود چنین مسکنت
پرستگاه خلایق چیده گاهش سوده و دو نعمت که به اشارت خلق کریمش منشور کرامت و منشور
حسن سلیمانی و انه بسم الله الرحمن الرحیم را بشارت اجازت الا تعلوا علی واتونی مسلمین از
منشار فرمان لازم الاذعان آن عارف منطق الطیر معرفت بعنوان افتخار و مضمون اعتبارت
گشاید و زادگان فطرت بلقیس طبیعت را بودای الی مرسلة الیهم بهدیه در حالت منتظره ناظره ام

برجع المرسلون طلب فرماید تا مصحوب سفراء ارادت و عقیدت مرسول حضور آنحضرت
سازی هرچند ظرف فرصت چون حوصلهٔ وقت تنگ و قدم قلم مانند پای فکرت لنگ
است اما بتائید ذوالجلال و اقبال آن خسرو بیهمال رخش فصاحت در زیر ران و تیغ بلاغت
درمیان هست دور نیست که از مقابلهٔ معاصران گذشته وادی همچشمی اساتذهٔ ماضیه را
سابق مضمار اظهار گردی و پردهٔ نوای بادشاه عالم پناه بقانونی سرای که نغمه نوازندگان
ساز بیان و سوامع ارباب معانی برنگ ابتذال جلوه نماید و زخمهٔ تار گفتار بدیعت نجراش
چنگ نازک ادا ئے زنگ هوس برابری از مرایای قلوب واقفان رموز این مقام
زداید پس هشدار مدارک قوا درا بدست مشاعر استعداد بسپار تا هر یک از کارکنان
هوش و حواس بمفاد صدق نفاد نحن اولوا قوة و اولوا بأس شدید نفس ناطقه را
انجذاب مستطاب والامر الیک فانظری ماذا تامرین گوشه اطاعت گزینند و گوش بحکم محکم
یا ایها الملاء افتونی فی امری نشینند قصد تسخیر حصاری کن که سماء ذات البروج با همه رفعت
و عروج اگر بکنگرهٔ یک بینش رسد و معنی بلند سپهر ساند و روی همسری سلیمانی آرد که ارتفاع
قبهٔ جاهش رتبهٔ فلک البروج را از لتراز خانهٔ ثور و حوت میداند طبع سخن نیوش بعد از
اصغای این کلمات که قصص القصص پایه افزایش هوش است گوهر اطاعت را آویزهٔ گوش ساخت
و صفوف کلام را بطریق قلب و جناح و میمنه و میسره آراسته سواران ابیات مثنوی ذوالبحرین را
در قلب جای داد و یکه سواران قصیدتین را بسمت میمنه و میسره فرستاد گیتی خدایا چون خورشید
را با هر آئینهٔ ضمیر منیرت که عکوس صور جمله اشیا کماهی علیها در آن جلوه نما است مخفی و مستتر نیاید

که مقصود از این مقال دعوی دانش و اظهار کمال نبوده بل غرض اینمعنی است که گردن عارف از طوق اطاعت بیگانگان بیگانه و با رشتهٔ آشنائی آشنایان آشنا ایست جبین جان را بنقش نیازت آراسته ام و خلوت دل را بیاد قدوم خیالت از غبار اندیشه اغیار پیراسته خامه زبانم طرازندهٔ حرف این تمنا است که بیاض ایامم بسواد اقبالت مزین گردد و لقبهٔ مداد محمد حیاتی را که از دودهٔ نفیس نفس بتخییل محبرهٔ عمر است مصروف تحریر بر خط بندگی آستانت نمائیم و در صورت آزادی چون طائر همت جناح عزیمت باوج قبر مزار باهر انوار جناب حیدر کرار علیه السلام کشائیم

رباعی

اسعی هجرت الیک ثم لذت الی — ما فیک من کرم الاخلاق والشیم
فانظر الی ما عندک یا کهف الوری — فانی سائلک یا ذا الجود والکرم

قصیده هذا در مدح حضرت امام صاحب الزمان علیه السلام

یکه سوار خیال یکتنه خورشید سان — از در اندیشه راند همچو خور از آسمان
منتظران رهش گوهر مضمون بکف — پا که نثار رهش منتظران کرده جان
گوهر تابان دل بذل شد از دست فکر — بهر این راه رفت حاصل گنج روان
آمد و چیدم روان تا بکف راه او — گنج روان دگر از کف شاه زمان
از طبق آسمان نیست عجب گر نهد — شاه جهان قرص خور در خورش میهمان
قند شکر می برد از شکرین گفتگو — تنگ شکر وا کند چون شه شیرین لبان
از نمک لعل او شورش سودا فکند — خط غبار رهش در دل خط بتان

مصلحت عقل هشت دست دلش در دو لعل   رشتهٔ تنگ سیر او بست خرد بر میان
داد علی الرغم چرخ رایت خورشید را   رای چو خورشید او در کف طبع روان
با علمش آسمان عقد فتوحات بست   رایت او تا کشید سر بسوی آسمان
با سپهش دست فتح قصر و ظفر ساخت ضم   فتح کند باختر روش سوی خاوران
مرکز دور جلال نقطهٔ از کلک اوست   دایرهٔ مهر هست پیش خطش نقطه سان
صدق وی و صفدری هر دو مبرهن بود   صبح بصدقش گواه شام ز قهرش نشان
فتنهٔ خواب رقیب دولت بیدار اوست   دولت بیدار اوست فتنهٔ چشم بدان
دولت و اقبال او کام جهان میدهند   گشت غلام درش دولت و اقبال از آن
وعدهٔ احسان او نقد عیار آمده   وعدهٔ نقدش بود پاک تر از نقد جان
ای شه تخت جلال وی مه برج کمال   وی تو چو مهر دگر جمله شهان اختران
حقهٔ لعل ترا درج ملاحت ببر   وز طرف عارضت تو صباحت عیان
هست بمهرت گمان کز اثر نور دل   تا به هر ذره ام سازد خورشید سان
ای زده در شش جهت نوبت گیتی وری   ای شده در چار سو بادشه خسروان
سستم طبع مرا زال فلک پیر کرد   پیر فلک شد مرا سستم طبع جوان
تافت فلک بهر من سلسلهٔ از جفا   تا گفت من تافته سلسلهٔ آسمان
از پی لعلت که هست گوشش اندر قبل   شعله چکاند لبم از دل آتش فشان
حلقه بگوش توام ای که ببستی ز لطف   روی دلم هشته حلقه وشش اندر میان

ساخته زهر غمت ناخن طاقت کبود | با کف بحر تو بست ناطقه راه دهان
خصم به تغییر من راند زبان از قضا | بست ز افغان مرا حادثه دست زبان
دور زمان ریخته در قدح جسم زهر کین | چنگ همای ستم هشت ز کف استخوان
بی می دیدار تو نشئه هستی جوی است | جز تو ز عالم بود خاطر من برکران
پر ز می طبع من ساغر حسرت مگر | وز ورق چهره ام خط تغییر خوان
دود دل بر شد تا فلک چتر زد | بر سر دل داغ زد سکه صاحبقران
ساقی دوران بجام سوده الماس ریخت | زان جگرم را برید ساخت یکی جرعه دان
ریخت در آن جرعه دان زهر عنادی که داشت | داد بمن بی دریغ مردم از آن بی گمان
لیکن اگر آورم روی بدرگاه شاه | گردم از بندگیش بنده دهش نشان
لعل جگرگون ز دل سوی بدخشان برد | گر بدلم ره برد نقد دل بحر و کان
چرخ بکینم نوشت نامه بیعت نژند | گرچه ز طبعم نشد چرخ زنان چون بیان
گوهر مینا کیم رفت ز دست بهم | ریخت ز دامان دل ناطقه نقد بیان
هست ای لطف شاه کآینه دل شکست | بسکه تصویر دل گشت ز قالب پران
لشکر اندوه زد صف ز در روی دلم | یکطرفم الحذر یکطرفم الامان
گرچه ندارد صفا طبع بکدر روی | مصقل باد است زود رنگ غم از دل چنان
کار کنم طبع را موجه فکر دقیق | تا سوی عمان برم تحفه طبع روان
جمله خطا در شده مسکن بکر سخن | برده ز رخ بکر من دل ز کف دلبران

بکر سخن کف برید پیش زلیخای فکر | یوسف من چون نمود چهرهٔ معنی عیان
سوی عدم ره نمود صولت تو خصم را | تاب وجودت نداشت خصم عدم توامان
یافت باقطاع خویش خصم تو ملک عدم | تا تو بتخت وجود تکیه زنی کامران
تا قلم فطنتت صورت فرمان نوشت | امر یمنی رسید در رقم کن فکان
ذلت من العزیز برد ز عزت شکوه | پستی من از تو داده به بلندی نشان
آمده هر بیت من مخزن صدکان در | خامه‌ام از مدح تو یافت در شایگان
پایهٔ نظم مگر رتبه بگردون رساند | کز صفت هر مصرعش حلقه زده فرقدان
نقش قبول از درت ساخته زیب جبین | هر که بتسلیم سر هشت بر آن آستان
چشم یقین بی‌گمان نور ز چشم تو یافت | شد ز رخت نوریاب چشم دل روشنان
خاطر حق آگهم کرد بجیب خیال | از ید بیضای تو مهر رخ آسمان
هر که نه خط تو داشت نقطهٔ خود را سبب | در ورق کاف نون نقطه‌اش از خط مخوان
نقش جبین وجود بی‌خط تو ممتنع | دفتر امکان گرفت از تو رقم امان
چار عناصر ببست دست امید از سه روح | تا ز تو یک جان گرفت بی‌خلل و جاودان
ایکه قلم چون نوشت نامهٔ کون و وجود | جست ز امضای تو حاشیه بر کران
شیب و فراز دو کون وزن توان کرد ازو | باسخن ابیات را فهم توان کرد از آن
خواستم از نور طبع دفتری انشا کنم | تا شود از مطلعش روشن طبع جوان
قبهٔ گردون گرفت روشنی از شمع ماه | وا شد بر آه من سد نفس شد دخان

دوخت بچشم سپهر سوزن آهم پلاس — ظلمت شب خنده زد بر دهن کهکشان
چشم زلیخای چرخ ریخت سرشک نجوم — در چه کنعان غرب یوسف خورشید نهان
گریهٔ یعقوب دل در غم آن یوسفی است — کار نظر ظاهرم گشت بباطن نهان
اهل نظر شاهدند بر اثر غیبتش — گرچه ندارد ظهور در نظر این و آن
منتظران رخش نوبت رحلت زدند — گاه بملک یقین گه بدیار گمان
تا بمقامی که داد فارس اندیشه را — قاصد وهم غلط منزل فقدان نشان
دهر شمردن گرفت سبحهٔ لیل و نهار — کلک قدر زد رقم صفحهٔ آخر زمان
آئینهٔ دست غیب بر سر زانوی او — عکس فکنده ببین تا شده عین العیان
تا سر اعدای دین بر سر زانو نهد — آنکه بن رانتیش سر زده از آسمان
علم ازل نسخه ایست از ورق علم او — گر شود از خامه اش چشمهٔ دانش روان
چون بشبستان غیب چهرهٔ زیبا نهفت — نور شد اندوهگین ظلمت شد شادمان
تا گهر طلعتش رفت بجیب خفا — گوهر فضل و کرم ریخت ز سلک جهان
موجهٔ قدرش فشاند گوهر رفعت بخاک — از لب خاک آب خورد معنی لطف بیان
تا خورد از دوره اش دور مدام دوام — تا شود از مطلع اش چرخ فلک شعرخوان
نوبت اوج گاه گرفت تکیه گاه صمد — از شرف کوکبش سعد شدند اختران
زیر سحاب خفا روی نهان کرد آنکه — گشته بتائید حق مالک ملک نهان
سید بطحا نسب خسرو مهدی لقب — پادشه هر دو کون پیشرو مومنان

والی اقلیم دین صف شکن مشرکین — صدر زمان و زمین نور دل انس و جان

جالس ایوان فضل آنکه بدیوان عدل — هست چو جد و پدر قاسم نار و جنان

از سر دعا رشحه من کفر و جحود — سوخته گردد چنان کز اثر عشق جان

دست عدو مال او یافته دست حدوث — شخص قدم را شده دامن او حرز جان

در ملکوت عقول خنجر لاهوت را — دست کمانش دهد قوت برق یمان

سر زند او گرچه ماه از فلک اصطفی — مردمش آیند پیش صف زده چون اختران

ای ز نهیب تو خصم تافته روی از وجود — وی ز شکوهت عدو داده ز کف نقد جان

پرده ز رخ برفگن صبح ز مشرق برآر — کشور اسلام را پاک کن از دشمنان

صبح وصال ترا وقت دمیدن رسید — آتش هجر تو سوخت از شب ظلمت جهان

خنجر عدل تو شد تشنه خون جفا — خنجر عدوان بود شایق تیغ تو هان

سیف ید الله بکش دشمن دین را بکش — بر صف شیر علم تاز چو شیر ژیان

ناصر غمدیدگان در دو جهان جز تو نیست — نیست بر احوال ما غیر تو کس مهربان

از اثر فرقتت ای خلف مصطفی — روی محبان شده زردتر از زعفران

دیده صاحبدلان بی تو ز بس خون گریست — صفحه رخسار شد چون شجر ارغوان

جز جگر مدح تو مقصد دیگرش نیست — عارف اگر سر نهد بر سر سود و زیان

رشته خون دل قوت روان دلیست — تا شده یاقوت دل بی تو جنبش دوان

چهره عیان کن که دهر چهره دگرگون نمود — بر فلک دین بنه پا لب فرقدان

خواهد اگر رای تو قلب حقائق کند   نوش شود زهر وش زهر شود نوش سان

طبع زمان قاتل است از اثر زهر کین   از اثر نیش تیغ نوش علاجش چشان

تیغ منور برار جوهر ظلمت ببر   بیخ جفا بر فگن نخل وفا بر نشان

سنبلهٔ ظلم را از آتش قهرت بسوز   خرمن شادی بنه خاتم دولت بران

از در گنج علوم قفل جفا باز کن   بر سر بازار شرع راست کن از دین دکان

تا که شود بیگمان بر سر بازار دین   مشتری بیت مشتری جامه گشت آسمان

اینکه بجای نبی نشسته توی چون حسن   راو مدیح ترا رفته منم چون حسان

لعل ز عشق لبت خنده زده غنچه وار   از گل یادت چمن گشته شگفته چو کان

نرگست از زیر چشم دیده بطرف چمن   دیدهٔ نرگس شده بر نظرت دیده بان

هم چو منت مدح گر گرچه بود بیشمار   مادح چون من ترا گرچه بود بیکران

لیک چو تو خسروی نیست مرا حق شناس   همچو تو ممدوح نیست لیک مرا قدردان

ساخت ز لوح دلم دفتر مدح عظیم   خسرو کسرا جلال شاه سلیمان مکان

دین نبی را نصیر ظل خدای قدیر   آنکه از او خرم است گلشن هندوستان

آنکه بود نام او ظل خدا تا ابد   داده لقب خویش را نائب صاحب زمان

دیده ز رائش خرد روشنی کار بخت   عقل بجست از درش یافت محل و مکان

ملک ویست آراسته فضل و ورا بقا   شخص فنا را بود هستی او خصم جان

از کنف ظل او هر که بود زود علم   سایهٔ تیغش بود بر سر او سائبان

دفتر افکار من بی رقم لطف تو / هست چو انگشتری در کف اهریمنان
دیده بینای من مژده طی ره علم کرد / گشت بشیر از علم عارف سر نهان
خواند کتاب کمال از سبب صدق و صفا / داد ز حسب نوالش زیور مهر و نشان
شد پس از ان قطره زن سوی نوای بحر جود / تا ز عطاییت برد تحفه بشیر از بیان
هست ره آورد او نقد دعا و ثنا / لایق درگاه تو نیست بجز این و آن
تحفه ثنای تو را طبع پسند ار کرد / چون گهر کان و تار تحفه بزم شهان
آمده ز ایران دیار این شکر فارسی / فارس فرستد شکر تحفه هندوستان
یا خزف برده است جانب کان گهری / گرچه نیارد برد خس گهری سوی کان
یا که بدریا برد تشنه لبی قطره / یا غلط است آنچه گفت کلک بریده زبان
بلکه بیاز از نوای شه یوسف جمال / زان خریدار شد با کلف ریسمان
راه مدیح تو را طی نتواند ولیک / ختم کند بر دعا دم زند بر زبان
تا بچمن اندر باغ گریه چشم سحاب / تا دم صبح دم خنده زند بوستان
یا وعده وی تو را گریه غم در گلو / دشمن بدخواه تو چاک زند جیب جان
مخلص درگاه تو خرم و خندان بود / روضه عیشش زند طعنه بباغ جنان

چو از تبییض احاد و افراد فوارس این قصیدهٔ دلنشین درست یکین باز پرداخت شروع تسویهٔ صفوف فوج بحر موج مثنوی ذوبحرین نمود و هو هذا

بسم الله الرحمن الرحیم

ساقی از آن آتش خورشید فن | کاز دم آن سوخته خورشید وفن
صبحدم افروخته کن خرمنم | گر شوم افروخته زان خرمنم
آب شد از گرمی دل برف روز | آب من از گرمی دل برفروز
بر همه از مهر خود انداخته بیار | تا دهم از مهر خود انداخته بیار
سحر که نه بر در که تو روی سود | چشم تو پوشیده از او روی سود
آتش تو از همه سوزنده است | آب رخ از آتش سوزنده است
تاب دل از آیینه روی نیافت | ز آتش خود آیینه رو ئینه یافت
آبم از آن چهره گرمی فروخت | کانشت از چهره گرمی فروخت
سینه دمساز نی آمد بجوش | سینه نه کاز ساز نیاید بجوش
سینه ام از آتش دمساز شد | آب دل از آتش دمساز شد
بر لب من جرعه یاقوت ریز | یا بلب آتش زن و یاقوت ریز
قوت ده از باده یاقوتیم | تا ز دل آرم بتو یاقوت یم
باده عشق از لب دل جوش زد | دم نفس از باده دل جوش زد
آب خم فضل تو بر یک چو شیر | ای شده از فضل تو بر یک چو شیر
گر چه می آمد همه رویاب شد | داشته فیضش همه رویاب شد
روی دل آراستم از خال دین | بر در میخانه ام از خال الدین

بادۀ اندر دل شیدا نشست / در دل من زان همه نشئے دانش است
جام من از مشرب ابلے پر است / تا خورم از مشرب ابلے پر است
عارف ازین در ره گفتار زن / پا منه اندر ره گفتار زن
زادۀ رز را زده بر دل خمار / بادۀ هوش آمده از دل خمار
ساغرے خونده ازان درس بو / گشته ازان خوے گر اندر سبو
چون کشئے آن رطل در آیینه جسم / پیش تو باشد گذر آیینه جسم
در کفت این تیشۀ خار آشکار / کرده گل از ریشۀ خار آشکار
خامه وشش از آتش سرسامیم / آتش دل خوردم و سرسامیم
در نیم مدحے شده دریا دلم / هستی من آمده دریا دلم
خامه شد از طره هر هوش کاف / تا شده در مدحت او موشکاف
منطقم از مخزن گنج روان / یافت دران مرحله گنج روان
گنج نه از تودۀ دنیا روان / باز زفرد از روے ناروان
دادۀ دل از دولت نور و زیم / بهره از دولت نور و زیم
دولت من آمده چون پیکرم / از پے آن جان شده چون پیکرم
بخت من از مایۀ با دولتان / یافته سرمایۀ با دولت آن
رهبرم آمد ره هندوستان / تا در شاهنشه هندوستان
هر که نه جز قوت نیرو وشش دید / قوت اینمرتبه کے روشش دید

بلبل دستان زن معنی سرای | ساخته در گلشن معنی سرای
نغمهٔ آن معنی انسان بود | در دل من معنی انس آن بود
گفت سر از درگه او وا مگیر | رفتهٔ از درگه او وام گیر
هر که ازان در سوی جانان شتافت | بر در جان پرتو جانانش تافت
دولت ازو یافته تابندگان | سایه ازو پای شتابندگان
خواهی ازان دولت دیرینه پای | سینه اندر رهٔ دیرین نه پای
مرکب فکر از رهی دور دراز | جانب مدح شه حیدر دراز
تا شود این اشهب شاهی جهان | طی کند از موکب شاهی جهان
جان بکف از گوهر جان بخش نه | بهر شه از گوهر جان بخش نه
گرچه شد این گوهر من باشکوه | جهد کن اندر بر من باشکوه
از دلم این ساقیه شاداب خورد | قطرهٔ من گوهر شاداب خورد
گوهرم از دودهٔ خسرو بدست | گوهر از آنم شده خس رو بدست
غنچه ام از گلبن انداد رست | گشت ازان آب گل اندا درست
برگ گلم از خار سری بر فزود | بسته شد از سردی دی برف زود
شد گل با شبنم از کلک راست | غنچهٔ من این کلک پر از گل کراست
سنبل مویش شکم از درمنه | سنبله سان پای کم از درمنه
جان شده بر جبهه گل غلطه خوان | رو تو واز من به گل خط بخوان

تا دره کم گیر تو بر نادرم … کاز دل بر نادم بر نادرم
یافته دل از بت نوشادیم … کوفته دل از بت نوشادیم
بر در جانان دل پیغمبرم … تا دل تو باید پیغمبرم
خامهٔ من نام شه از سرنوشت … یافته شه نام شه از سرنوشت
آن شه یار آفت حیدر لقب … کاز شه خود یافته حیدر لقب
چون سر خود بر در حیدر نهاد … سطوت او بر در حیدر نهاد
زائینه بخشش گل شاداب اوست … رونق گلها گل شاداب اوست
نفحهٔ او در رگ گلها شم است … بو دوے از کاسهٔ گل هاشم است
تازه تر دامن دین شاه هست … بر دل او دامن دین شاه هست
گلبنش اندر کف فرمان دہی ست … خرم از او کشور فرمان دہیست
منتخب اندر به همه گیتی خداے … ساخته آن بر همه گیتی خداے
در لب او چشمهٔ نوشے روان … بر نم آن صحب بهم نوشیروان
در دہ او مشک کم از موشش دان … بر دم او شیر کم از موشش دان
از سگ او در دل شیران شکست … صولت کلبش دل شیران شکست
خدمت درگاه وے از روبہی است … همسرے شیر بنی از روبہی است
نور شو از بندهٔ او در خور است … گرچه شه اندر همه اختر خور است
از گل او حاجت صد گل رواست … گل شود از یاد وے از گل رواست

در کف او گوهر هر شیخ و شاب — وز کف او گوهر هر شیء خوشاب

با دلش آشفته سودا هم است — بر لبش از نشأه سودا هم ست

روشنی از طلعت او یافت آب — ماه از طلعت او افتاب

چهره او چون ورق از گل بلند — او گل و شاهان بر او بلبلند

تا فلک انداخته با آستین — در دل آتش از شه بود الماس تیز

خود شده تا سایه حقش خطاب — میخورد از چشمه حقش خط آب

او شده تابنده و تابنده دید — از در او خور رخ تابنده دید

گر بهش از روی هما پی جست — هم خور از او روشش و هم سایه جست

جلوه عهدش بجسم آیین نداد — تابش عهدش بجسم آئینه داد

از دل او بر دل دانا درست — پرتو او در دل ما نادر است

نامه او مطلع دلها شد — وز رخ او در بر دلها شم آ

بر رخ او تا نظر از بنگریست — دیده خصمش بر از تن گریست

حق زده بر دشمن او برق لم — دشمن او تا زده کف بر قلم

حلقه دشمن کششن در کمند — خصمش از آن سر زده بر در کمند

خامه وی ناوک خون ریز شست — ناوکش از خامه خون ریز شست

تیر و تیر از خامه وی تیردان — مجمره از خامه وی تیردان

شد خط او هاله و شش از مه درست — هاله خطش برخ از مه درست

درگهش آئینهٔ زیبا بهشت — از رخ سوی رضوان دل رای ما بهشت
از دل محنت زده یاد آورم — با دل محنت زده یاد آورم
داورم آن در صفت کین بید رنگ — لرز و از او دشمن دین بید رنگ
ریخته جود دستش زر و سیم آب دار — در کف او زر شده سیماب وار
جبههٔ او بر در دل در سجود — در کف او یافته دل درس جود
درگهش آراسته چون باغی است — دشمن بدخواهش از آن یاغی است
درهم از آن بے کف او درهم است — کامده بے کف او درهم است
یافته نام کرم از آب جدش — نامه دل یک رقم از ابجدش
آمده زان مذهب حقش پسند — کاہل حق و مذهب حقش پسند
یک نفس اے عارف وحشی نشان — تاوک غم در دل وحشی نشان
پس کن از این بیهده با شرم باش — تن زن از این سقسطه با شر مباش
در نے تن با دم آتش فشان — رشحه گفتار بر آتش فشان
یکدمک از هستی خود با خدا ے — رو گذر از هستی خود با خدا ے
تا کہ از معرکہ گرد ادے — سر مکش از معرکہ گرد ادے
شیشهٔ هستی شکن اے سنگدل — شیشه طرح کن از سنگ دل
اے زده هستی زده در شب روے — نفس تو راهت زند از شب روے

فی الترغیب والتحریض الی خدمت السلطان ایده الله ملکه

تا بکی ای عارف ازین گفتگوی | حرفی ازان رمز که لب گفتگوی
درره تو نقش تو شبخون کند | روز دل آرآید شب خون کند
پنجهٔ او تافته سر جان تو | گوهر او یافته سرجان تو
دل بکن از پوتهٔ این پر دریش | باز ره از همره بی رهبریش
همره تو نقد تو بر باد داد | تا دم ازین همره بر باد داد
تا کی ازین قصه و این گفتگوی | حرفی ازان رمز که دین گفتگوی
رو بسوی سلطان کن ازین تنگنای | نغمهٔ عشقی کش ازین تنگ نای
یاد کن از جیدرهٔ آن خاندان | خسرو ما را قسم ازان خاندان
ای شه دانا دل دریا نوال | کاز کف تو یافته دریا نوال
برخطاآن خسروی دیرینه گوی | یک رقم از دفتر دیرینه گوی
ای بجوربستن شد درگاه کن | رو بسوی بندهٔ درگاه کن
آمده ارشکش هه یکرنگ آل | در غم آل آن شه یکرنگ آل
نامه من بنگر و شو قصه خوان | جانب خویش ازدرسو قم بخوان
تحفه آورده ام از اوج جان | رونق تو یافته از اوج جان
نامه من ریخته سودای خود | تا کند او مائه سودای خود
دل ز تو همسایه و هم ره بود | تا در تعریف تو همره بود

تا خبر توصیف تو در دل بدی / دار و از اندیشهٔ در دل بری
ز آتش تو یافته صد آفت آب / ذرهٔ تو مطلع صد آفتاب
شد بر تو ذرهٔ من آشکار / مهر تو شاید کند او را شکار
از در تو آمده عصامان کلیم / تو گلی و ما همه عصامان کلیم
ذره ام از تحفهٔ مهری برد / کی شود از تحفهٔ مهری برد
از گل تو گلشن ما سیب خورد / گردن خصمت ز آسیب خورد
درگه تو آمده تا طور دل / جلوهٔ تو آمده تا طور دل
گر کف آسیه دهی ای چوب من / صد کف موسی ید از چوب من
بخت آمدم قارون نیم / موسی عهدانم و قارون نیم
عاریت افتاده ز عیسی دمم / بر دل مرده دم عیسی دمم
ای در تو منفخ از چاه دین / چون در دین منفخ از چاه دین
دره من جمرهٔ از نار دان / کاز گل گلشن رسکی ناردان
دیده هر کس ز تو فیروزشنی است / دره دیدار تو شب روشنی است
سینه خود ایران و تو دارای آن / طلعت تو گشته خودآرای آن
درختم اقبال تو یک شاخ چین / درخ آمال تو یک شاخ چین
صبح تو از ره ای تو یاد ست جو / گفت که بار ای تو یاد است جو
طلعت مهر تو دل شیر ازبره / قوت تو از دل شیر ازبره

از لب نانت دلم آزاد شد / بر سر خوانت دل ما زاد شد
سوی تو طبعم خط مشکین فرست / گفت تو از نافهٔ مشک این فرست
با دل خود مشکلم انباز کن / عقدهٔ از مشکل من باز کن
بد بهمت این نامهٔ زرین ورق / ثبت کن از خامهٔ زر این ورق
نور تو زد شعله در سینه ام / مشتعل از شعله در سینه ام
لحن من از نغمهٔ داؤدیست / کی شود از نغمهٔ داؤدیست
طبعم ازین ستنه شاهی نژاد / بهتر ازین نامهٔ شاهی نژاد
حسن تو با دیده روشن درست / روشن ازان دیده روشن درست
شعلهٔ نارم بود از نار بد / زنجهٔ نارم رسد از باربد
گفت من ذائقه با آب حیات / یافته زان ذائقه آب حیات
از پی من یافته برها نشان / ورد تو تافته برهان نشان
کیست من این بنده در این خانه زاد / بندهٔ خود خواستی از این خانه زاد
خانهٔ تو مامن ارباب شان / داده ازین مامن ارباب شان
نکهت است روزه هاروت را / وا نکشی از دیدهٔ هاروت را
فتنهٔ دل باختهٔ هاروت شد / پیش تو دل باختهٔ هاروت شد
من سویت از جمله گذره روان / زادهٔ خود کرده ام از ره روان
یوسف خود را بتو بفروختم / چهره اکنون ز تو بفروختم

بندهٔ بی شه بود از نامش آه ... عزت بنده بود از نام شاه
بر درت آن خانهٔ دانش که هست ... از پی با خانهٔ دانش گست
خواهم از این خانهٔ دیرینه پای ... سر نهم این بندهٔ دیرین بپای
کشور وصفت ز من آباد گشت ... خاک من از صفحهٔ تو باد گشت
با همه بال و پر شهباریم ... دل دهد از طعمهٔ شه بازیم
گرچه در اندیشهٔ خود بین نیم ... لیک در اندیشهٔ خود بین نیم
تحفهٔ این دل شدی بین بداست ... نیکی خودی نگر از این بداست
پاسی دل از ره تو پرخار شد ... بی تو دل راه تو پرخار شد
چشمهٔ خور باغ پر از نار سیب ... آمده خور با خبر از نار سیب
بر دل این بنده خاره نورد ... نیشتر افتاده ز خاران ورد
وازدم از غیر تو رفتی قدم ... تا خورم از جام تو راحیق دم
سوی تو راهم شده از پی پی ... از پی این آمدم از پی پی
آمده چون خاک ازان جیب آب ... تا کشم از جرعهٔ تو جیاب
بی پر و بال آمدم از شهریار ... تا پر و بالی برم از شهریار
بر دلم از همت شاهی پاست ... طالع دل آمده زان شه پرست
آمدم از کوی خود آتش بجان ... تا زنم از بوسی تو آتش بجان

در صفت دار السلطنت و بیت الخلافت لکهنو شید الله ارکانه

مرجع اقبال نور و عازمین — خلق سویش از همه رو عازمین
اشهب فکرت پی وصفش خرام — یافته زاندیشه و شد خوشخرام
لکهنو آن غیرت باغ بهشت — بر دل ازان زار دره داغی بهشت
چرخ ازان دائره پرکار دان — قطب بران دائره پرکار دان
ساخته اظهار از ایما هلال — کامده از جلوهٔ آن ماه لال
چیست آن چشمه که آتش خورست — چشمهٔ خور طالب آتشخور راست
گنبدش از گنبد برمان زبر — خوانده بران بسمله صرمان زبر
بر در او گنبد فرسوده سر — سوده سرخ از حسد بر سوده سر
گنبد گردندهٔ پیروزه خشت — خواستش از بقعه و پیروزه خشت
ارض بران گنبد خاکی نهاد — از پی بوسه رخ خاکی نهاد
تا فلک از بقعهٔ آن برشی — شد فلک از بقعهٔ آن برشی
ثابت و سیارهٔ او چرخ پیر — بل شده در دره او چرخ پیر
مرجع آن مسکن نیک اختری — رونق ازان یافته نیک اختری
از در او زنگیش عصر و شام — بهره ور از بندگیش صبح و شام
بشنود از شهرت آن را خطا — بشمرد او شهرت آن را خطا
یافته چون حلقهٔ دروازه اش — لذت خود جسته دروازه اش

روم شد از جلوهٔ آن بی شکوه — روم کم از ذرهٔ وان پیش کوه
ساکن آن پشتزار کان دهر — گوهر آن پشتزار کان دهر
بسته از ان چشمهٔ اسلامیان — قطرهٔ آن چشمهٔ اسلامیان
گلخن آن تحفه تر از گلشنی است — در همه گلزار به از گلشن است
آمده در همه بی نونش کاف — تا بود از دایرهٔ نون شگاف
شد زمی از کردهٔ آن بادرنگ — باشد از ین کردهٔ آن بادرنگ
دهر شد از کردهٔ او پای لنگ — پر زده گرچه پی او پای لنگ
ورنه هر کوچه از ان روشناس — آمده زانجا نب آن روشناس
تحفه عهد کشوری از خشک و تر — ساخته در وی گلو از خشک و تر
نور در آتش زده تن بر زبین — تا شود افگنده به عنبر زبین
ریخت از شیشه چه خوش گلاب — تا کند از گردش چه خوش گلاب
هر که در ان بگذرد از آستین — نکهت گل آیدش از آستین
روز وی از پردهٔ شب بود تار — رشته وی از پردهٔ شب بود تار
پرورش اطلس سبند از پرده در — اطلس چه خوش شود از پرده در
گلشنش از نرگس و بادام چشم — دانه دل ریخته بادام چشم
عبهری راهش شده در پای زر — در شده او آمده در پای زر
موج شکش بر زده از نقره پای — گر فتد آتش کند از نقره پای

گوهر وزر ریخته در هر کران — کان زرش معدن گوهر گران
بحر از انبانے ناسفته گوش — کرده به از گوهر ناسفته گوش
زاوره از گوهر نیکوے خویش — آمده با گوهر نیکوش خویش
زهره برجیش شده رادف زنان — حلقه وشش او و دایره رادف زنان
ناخن خنیاگرش از زخم چنگ — بر دل ناهید زد و از زخمه چنگ
واشود از خانه آن بخت یار — خانه دولت شد ازان بختیار
شهر دے آراسته از مهوشان — از مه دے آمده مه مهوشان
باهمه پاکے شده آن چوهی است — آنکه برا وختم بر انسان مهی است
در صف هر معرکه مردان بود — همتش از سر در مردان بود
هر که شد از مذهب او بخیبر — مذهب او در پیروشش از بیخ بر
سایهٔ حق است درین خاکدان — در کف او دشمن این خاکدان

فی تمدیح من مدحته العالمین فے عدله واحسانه

من کنم آوازه از شهر خویش — طالع سعدم شده از شهر خویش
تاخته تا کشور هند و دیار — خسته من دل سوخته از دو دیار
از در خود سر زدم از بهر کام — جانب غربت زدم از شهر کام
چرخ زن از کشور خود تاختن — خواست دل از کشور خود تاختن
تاختم این مرکب حق سال و ماه — تا رهم افتاده بتمثال و ماه

ز دو دلم از یار وصلهاش دم / محرم خلوت نگه دلها شدم

یافتم از ساغر سیرش مدام / نشاء آن کو نه که سیرش مدام

از پس دریوزهٔ دلها تمام / شد دلم از دیدن دلهات تام

بر دلم از ناخن بربط زخم / میبرد و آن زخمه که بربط زخم

تا فقتم از مهر سوی یار سر / تا سبک آیم ز سوی یار سر

سر در دروازهٔ دلبر شدم / تا به جان دادم و دل بر شدم

چون زد از این زمزمه خوکرش دم / با دم او یکدمه خوکر شدم

با دل پژمرده گل از بارگاه / جانب شاه آمدم از بارگاه

کرد دلی آهنگ در باز کرد / حاجب شاه آمده در باز کرد

ساختم از حاجب شه فتح باب / خواستم از حاجب شه فتح باب

زینت سر دیدم از آن خاک بوس / داد لب از صدق بران خاک بوس

تشنه لب بسته نورسی نداشت / از در شه بستهٔ نور سیه نداشت

شد دل از آن قافله سالار دین / رهرو هر قافله سالار دین

شاه از آن کین بدر انداخته / مهر بران چون بدر انداخته

دانش دل کرده ام از درهم / دانش و دل دم زند از درهم

بر زمین انداخته چون ماهتاب / چهره اش افروخته چون ماهتاب

گوهرش از معدن انصاف دام / داد دل از معدن انصاف داد

سایهٔ چترش بر گردون شده | پایهٔ گردون دیگر دون شده
خور کز از مطلع حکمش نتافت | پرتوی از دولت حکمش نیافت
چون دل من یافته از درس جود | خواستم آیم برش اندر سجود
بهر وضو چشمهٔ سیراب شد | ابروی وی صورت محراب شد
قامتش از گلشن جان سرو ناز | کرده قد وی بقد سرو ناز
با گل رویش گل بستان خزان | آمده سویش گل بستان خزان
زلف وی از طرهٔ پیچان خویش | صد دل و جان ساخته پیچان خویش
دارد گل او آمده با برگ گل | گوشهٔ او تازه‌تر از برگ گل
روی بران درنهم از صدق دل | تا شود او آگهم از صدق دل
تا شود از وی دل من مستظل | خود شود از سایهٔ حق مستظل
چون بود او سایهٔ حق آفرین | باد بران سایهٔ حق آفرین

فی تعریف الشط الکشتی نباباته و شمایله و صفایه و فضایله

بی در شهر گیتی سی بی پا و سر | دایره وش ساخته بی پا و سر
کشتی شد بلجام پر از سلسبیل | چشمه اش از آخر اول سبیل
رشته از لجهٔ فیضش مدام | خلق خوشش از لجهٔ فیضش مدام
یک نم از آن لجه دریای نیل | خود سرش انداخته دریای نیل
تشنه سویش آمده عذب فرات | بر لب او جرعهٔ عذب فرات

آمده دجله سوئے او خشک لب / روی پر آب از خوی او خشک لب

ز آتش آن بر دل گنگا گل است / سایهٔ این بر سر آن کاکل است

هر سوی روشنی روشن تافت / بر دل او پرتوے از روشنافت

نه فلک از ساحل او فتح یاب / قلزمش از لجهٔ عرقت حباب

آب شد از ماهی وے سیمتن / ماهی آبش زده بے سیم تن

خورده هم آبشخورش آب حیات / خورده از آبش خورش آب حیات

عقدهٔ ماه از خورش آسان شده / ماهی او را خورش آسان شده

در صفت خوش آمده گل صد هزار / نغمه زن از بر گل او صد هزار

جنبشش از جزر و مد ماهے آن / یافته سالش عدد ماهیان

سبزه و سنبل زده هر سوش جوش / غرقه وے سبزهٔ هر سوش جوش

جدول او رونق باغ و بهار / آب از آن جدول و باغ و بهار

باغ وے از نغمهٔ در آویز چنگ / جوشش وے از نالهٔ دل آویز چنگ

بر گلش از فلک وے نار دار / ماهے او فلک فنار دار

قطرهٔ او چشمهٔ از آبروے / کوثرش اندوخته از آب روے

آب وے از قطرهٔ دریافشان / خنده از آن قطرهٔ دریافشان

از لب او سودهٔ مستی پدید / لطف زلبش نشاه مستی پدید

صافی جامش برد از دل خمار / از پے مے رو برد از دل خمار

ریختہ از خندۂ دریا شکر | گوش دل از خندۂ دریاش کر
آتش آبش زند از دست برد | پنجۂ غم بشکند از دست برد
گر دلت از نشأۂ اندوہ پراست | دست کش از نشأۂ اندوہ پرست
کشتی و بحر از سر روشن دلے | جستہ از این بادۂ روشن دلے
شاہد گلگون زدہ مے ما بداد | تا خورد از میکدہ مئے یاد داد
اے دل ازین بادۂ بیجا مخور | با رخ شاہد خور و بیجام خور
خواہم ازین شاہد و ساقی مدام | جامۂ تن شوئیم از آب مدام
بے رخ شاہد ہمہ مے خواری ہست | با رخ اویم پئے میخوارے است
با رخ شاہد کشم این نیک شم | وز کف او بادۂ مغنے کشم
شاہدم از طرۂ گیسو مدام | یافتہ از طرۂ گیسو مدام
آور واز عشق در اندام روے | اورم از شوق دران دام روے
ناوک غم وا کند از ہر سپر | اورم از دل بہ تیرش سپر
بست دل آشفتۂ ارباب ناز | بستہ پراو رشتۂ ارباب ناز
رشتۂ دل طرۂ آن دلبر است | با خم و پیچش کی ازان دل پر است
دلبرین خسرو کہ بندہ است | دل جستہ از وی ہمہ کے بندہ است
آنکہ ازین گلشن بے آب و رنگ | گلشن دین یافتہ بے آب و رنگ
تا غم عشقش از آتش گل گشت باغ | نرگس او والہ گلگشت باغ

با گل او پنجه بر آمد ز مهر — کز گل او پنجه برآمد ز مهر
بر دل دریا زند از نار کان — دل شود اندر بر آن نار کان
خال سویش هندوی شبرنگ برد — خال وی از هندوی شب رنگ برد
بر خد او آن خط چو یاسمن — یاسمن آمیخته چو یاسمن
ریخته آب رخ تاتار و چین — گیسوی او ریخته تاتار چین
از گل او دل شده بی آب و تاب — واز دل او یافته گل آب و تاب
از کف پایش رخ خور نور بین — در کف او چون رخ خور نور بین
جسم همه از صورت اوصاف پاک — صورت او از همه اوصاف پاک
باده از اوصاف وی بی عیب شد — جام وی افروخته بی عیب شد
افسرش افراشته بر فرقدان — افسر برداشته بر فرقدان
بندهٔ او رنگ غم از دل زدود — دشمن او آمده با ظل دود
نا شده خاک از ره او نامی است — نامه در چین نکونامی است
عارف من یک ره ازین گفتگوی — تا شود آسانت ازین گفت گوی
دامنش او گفتهٔ او دست باز — زانکه بر او چشم امید است باز
کی شودم ایدل ازین طاعنان — منحرف از درگه الشاعنان
بر رخ هر کس خوی هستی نشست — صورت جان از خوی هستی نشست
هر که نه از رشتهٔ خودناکی است — بسته دل از رشتهٔ خودناکی است

من بکس نادرم اندر زبان — کے پیکس رخ نہم اندر زیان
باصره از عیب تو در کوتہی است — چشم تو از عیب وہنر کوتہی است
پلے ازین قافیہ بیرون گذار — سکن ازین قافیہ بیرون گذار
تانکے ازین دعوے بیجا سگے — باررہ از دعوے بیجا سگے
سد بکش از قافیہ درشرم قال — تا در نظم آیدت اندر مقال
طبع تو گشت از پئے آن نامدار — بردر او سو وپئے آن نام دار
مطلب از قاعدۂ رہبرے — تا سوے دروازہ شہ رہبری
آنکہ از او یافتہ افلاک سود — عارض خود پرورش افلاک سود
آنکہ سہ از خرد نفش آخر گہی است — نہ فلک از کشور او خرد گہیست
خواہی از ان درگہ حضرت نشان — رو سوے آن درگہ حضرت نشان
پہ لبطہ دعوت طرب آوازہ ساز — تا دہد از ربط رب آوازہ ساز
راہ زن از دفتر سلطان کل — نامۂ آور بر سلطان کل
ورقۂ این زخمہ ہستی اثر — تا بود از نغمہ ہستی اثر
نصر و غازی شہ باذل لقب — دشمنش از وے شدہ باذل لقب
ناشدہ او پرسر دین تاجی است — رایت آن ناصر دین تاجے است
نصرت دین باد از او آشکار — در کف او رایت اعدا اشکار
تا بود آوازہ از نار دبہ — تا گل رویش بود از نار بہ

گلشنش افروخته بادا چو نار — زآتش او سوخته بادا چنار

هست در آئینهٔ دور زمان — تا اثر از جلوهٔ سود و زیان

سود وی از سوزش اعداش باد — باد از او برکت اعداش باد

تا چمن از لاله و زان گل پر است — بلبل شیدا است در آن گل پرست

زو رخ اعدا همه زنجاریه — گشته از آتش همه زن جاریه

از گل او جلوهٔ گلزار باد — بلبلش از جلوهٔ گلزار باد

بر ورق از صورت پندار حرف — تا بود از پایه و از دار حرف

باد بر او دولت او پایدار
خصم وی آویخته بر پایدار

تقریظ خاتمہ حکیم الحکما جناب حکیم اصغر حسین صاحب دامت افضالہم رئیس فرخ آباد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بعد حمد سخن آفرین اجل و اعظم کہ سخنوران را خلعت جاوید پوشانیدہ تا سخن است سخنور را زندہ میتوان پنداشت و نعت سید المرسلین افصح العرب والعجم کہ بہ تبلیغ کلام پاک رہروان وادی ضلالت را بر جادۂ ہدایت رسانیدہ تا قرآن در جہان است نور ایمان فروزندہ میتوان انگاشت میگوید بندہ ہیچمدان اصغر حسین ژولیدہ بیان کہ ہرگاہ در سنہ یکہزار سہ صد چہار ہجری بضرورت مداواے جناب مستطاب رفعت مآب آنریبل امیر الدولہ سعید الملک راجہ محمد امیر حسن خانصاحب بہادر ممتاز جنگ اتفاق ورود این سرگشتۂ بادیۂ شرور در دار السرور محمود آباد ضلع سیتاپور افتاد از حسن اتفاقات دولت ملاقات آغا سید محمد عباس صاحب سلمہ اللہ الواہب خلف جناب سخندان مآب حضرت مولوی ملا سید علی اکبر شیرازی کہ بداروغگی دیوانخانہ و کتبخانہ و عمارت این سرکار سند افتخار دارند دست داد و سید آغا صاحب ممدوح مثنوی ذو بحرین و پارہ دیگر از کلام بلاغت نظام والد علام خود بمن دادند تا نظارہ جمال جہان آرای این مخدرات معانی رنگین و مشاہدہ رعنا شاہدان نظم و نثر دلنشین

خاطر را رشک آئینه خانهٔ چین نمود و زنگ افسردگی و وحشت از دل صفا منزل زدود
و فصاحت الفاظ گنج شایگان ست و نقد قیمتی معانی تمام روان وقت فکر پوست از مغز معنی
کشیده و رسائی اندیشه ذوقی از زلال زلالی چشانیده حسن عبارت نثرش طرب خیز سینها
و لطف اشارت نظمش دلآویز چه گویم هیچ پایه از مطالعهٔ این سواد رنگین و مجموعهٔ نثر و نظم
بلاغت آگین لطف وافر و حظ متکاثر بر داشته‌ام و بکدام اندازه سرور و ابتهاج
دل و دیده را ازین گنجینهٔ سخن بلعل و گوهر انباشته‌ام شعر بگویم تازه دارم شیوهٔ
جادو بیانان را بها ولے در خویش بینم کار گر جادوی آنان را بها نمک گله و چاشنی
سپاس جان در قالب سخن انداخته است و بخلعت برجستگی عبارات و دلنشینی اشارات
پیکر سخن را نواخته الحق طرز گفتار را تازگی بخشیده اند و سروش سخن را بلند آوازگی
ستایش این کلام دلنشین در خور هیچو من هیچمدانی کے تواند بود که نه خبر از انشا دارم
و نه وقوف در املا اگر از معانی بیان کنم بعید نماید و اگر مطابقت حال جویم درست
نیاید پس همان بهتر که برخی از سوانح عمری حضرت استاد موصوف بر طرازم و مختصر
از حالات ضروری رقم سازم سوانح عمری واضح باد که جناب عظمت مآب ملا سید
علی اکبر مغفور شیرازی المتخلص بعارف از اعاظم سادات علوی ابن جناب میرزا
عبد الکریم مغفور ابن جناب شیخ الاسلام میرزا عبد الحسین ابن جناب افقه الفقها
میر آقا محمد باقر رح مغفرت پناه که از ائمهٔ اصول و از مشاهیر مجتهدین
حضرات امامیه اند و جلالت قدر شان محتاج به بیانی و مفتقر به تبیانی نیست

جناب ملا صاحب موصوف در حداثت سن علم صرف ونحو را از والدهٔ ماجدهٔ خود اخذ
فرمودند هرگاه بعمر نوزده سالگی رسیدند از اتفاقات زمانه والدهٔ ماجدهٔ ایشان بخلد برین
خرامیدند و والد بزرگوار شان عقد ثانی بستند جناب موصوف بشوق تحصیل علوم رو
باصفهان نهادند و در عرض مدت شش سال از اکتساب علوم معقول و منقول فارغ
گردیده باز بشرف خدمت پدر عالیقدر رسیده بنابر زیارات عتبات عالیات دستوری
گرفته ناهض عراق شدند و پس از حصول سعادت زیارت کربلای معلی و نجف اشرف و
کاظمین تا مدت هفت سال در همان اماکن مقدسه بتکمیل علوم دینیه و کمالات معنویه
بسر برده از جناب آقا سید علی صاحب طباطبائی بحر العلوم مجتهد و دیگر مجتهدین عتبات اکتساب
علوم نموده پس از ان از جناب بحر العلوم اجازهٔ اجتهاد حاصل نموده در سنه یکهزار و دوصد
و سی و نه هجری بباعثهٔ شوق سیاحت عازم هندوستان شدند و در سنه یکهزار و دوصد و
چهل و سه هجری در آخر عهد سلطنت غازی الدین حیدر بادشاه اوده رخت موارد و در بیت السلطنة
لکهنو انداختند و بآغاز عهد نصیر الدین حیدر بادشاه بوساطت سبحان علیخان نائب وزارت و نواب
منتظم الدوله مهدی علیخان بهادر وزیر مرحوم بشرف ملازمت بادشاه مشرف گردیده و در آخر
عهد امجد علیشاه جنت مکان در سنه یکهزار و دوصد و شصت و یک هجری ازین دار فانی
بعالم جاودانی رحلت فرمودند جناب ممدوح باکمال متانت و خودداری درین شهر گزرانیدند
روزی ظفر الدوله بهادر وزیر خزانه شاهی در ادای مواجب ماهانه ایشان عذر آورد و گفت که اگر
ملا صاحب مثل سایر مجرائیان شاهی بملاقاتم تشریف آرند مبالغ ماهانه بدست خود حاضر سازم

ملا صاحب نقل و حرکت منافی وضع خود پسند اشته مضائقه کردند وزیر وظیفه ایشان بند کرد پس
حضرت موصوف عرضداشت دو حرفی بوساطت نواب شرف الدوله محمد ابراهیم
خان صاحب باین عبارت بحضور محمد علی شاه بادشاه فرستادند گنجور خزائن سلطانی
عطای خاقانی را بلقاے خویش رهین نموده ندمای حضرت شاهی مثل راجه جیالال
وغیره بتائید این تحریر زبان عرض کشادند که ملا صاحب سعدی عهد خود هست
بادشاه فرمود که من خدای خود را سپاس گذارم که سعدی ثانی را از شیراز بهر من
فرستاده است و همانم حکم بادای ماوجب نافذ کرد از کملاء معاصرین خیلی گرامی
داشت ملا صاحب مغفور میفرمودند چنانچه بتائید این سخن از معائنه کتاب تذکره
قاضی محمد صاحب اختر و پنج آهنگ کلیات نثر حضرت نواب اسد الله خان
غالب دهلوی پیداست و مبلغ کمالش ازین مجموعه هویدا ایزد تعالی اعقاب
ایشان را از ناملائمات دهر محفوظ دارا د بالنبی و آله الامجاد فقط —

خاتمة الطبع از جانب کارپردازان مطبع

الحمد لله والمنة که کتاب لاجواب موسوم به مثنوی ذو بحرین مصنفهٔ عالم المعی ماهر لوذعی
جناب مولوی سید علی اکبر صاحب علوی متخلص به عارف در مطبع نامی منشی نولکشور واقع
لکھنؤ بعالی همتی جناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب دام اقباله مالک مطبع
موصوف بماه دسمبر سنه ۱۸۹۷ع مطابق ماه رجب سنه ۱۳۱۵ھ از حلیهٔ طبع آراسته و پیراسته گردید